



## سخنی با خوانندگان

سال ۱۹۹۹ زمانی که در استانبول زمین لرزه‌ی شدیدی اتفاق افتاد، آن‌جا بودم. در آن زمان در یکی از پر جنب و جوش‌ترین و متنوع‌ترین محله‌های شهر زندگی می‌کردم، جایی که تنوع کیفیت خانه‌ها به گستردگی تفاوت داستان زندگی مردمی بود که در آن ساکن بودند. زمانی که همراه با دیگران ساعت سه صبح میان جیغ و دادها از ساختمان بیرون می‌دویدم، چیزهایی در طول مسیر مرا متوقف می‌کرد. آن طرف خیابان بقال محل بود - پیرمردی عبوس و اخمو که الکل نمی‌فروخت و با حاشیه‌نشین‌ها صحبت نمی‌کرد - کنار زنی نشسته بود با لباس مردانه و کلاه‌گیسی بلند و مشکی با رد ریمل بر گونه‌هایش. مردی را دیدم که یک بسته سیگار را باز کرد و با دستانی لرزان و صورتی به سفیدی یک شیخ، سیگاری را به سمت دختر تعارف کرد. تصویری که هنوز در ذهنم باقی است. ماندگارترین تصویر از آن شب در ذهن من تصویر بقالی محافظه‌کار و دختری گریان با لباس مردانه است که کنار هم سیگار می‌کشیدند. تفاوت‌های پیش‌پا افتاده و دنیوی ما با نمود مصیبت و مرگ، برای چند ساعتی کوتاه، محو شد و ما همه یکی بودیم.

همیشه اعتقاد بر این است که داستان‌ها، تأثیر مشابهی روی ما می‌گذارند. نمی‌گویم ادبیات داستانی می‌تواند دربرگیرنده‌ی عظمت و بزرگی یک زلزله باشد، اما زمانی که غرق در خواندن یک رمان خوب می‌شویم آپارتمان دنج و کوچک خود را پشت سر گذاشته و خود را بین شخصیت‌های داستانی می‌بینیم که تا کنون هیچ‌گاه با آن‌ها ملاقاتی نداشته و حتی شاید مثل مابقی چیزهای مان دوست‌شان نمی‌داشتیم.

سال‌ها بعد در موقعیتی کاملاً متفاوت، یاد آن شب افتادم: بعد از تولد اولین فرزندم دچار افسردگی شدیدی شدم، به طوری که مرا از یکی از بزرگ‌ترین شور و اشتیاق‌هایی که تا آن لحظه تمام زندگی‌ام را دربرگرفته بود جدا کرد: داستان‌نویسی.

## شیر تلخ

### ظرف شور خوشبخت

من و مادرم در پیچ و خم تلخ و شیرین احساسات گرفتار بودیم، احساساتی که تنها مادران و دختران قادر به دست و پنجه نرم کردن با آن هستند. اما برخورد مادرم با آن خبر ناگهانی تحسین مرا نسبت به او برانگیخته بود.

«اوه، عزیزم! به هیچ وجه یه حامی نیستم. فقط مثل یه ظرف شور فقیرم که بر حسب شانسی یه بلیط بخت آزمایی تو پیاده رو پیدا کرده و می فهمه برنده ی بخت آزمایی یه.»  
 اگرچه به حرف های رمزی مادرم عادت داشتم، اما این یکی را آن لحظه متوجه نشدم.  
 «متأسفم، نفهمیدم.»

«اما منظورم خیلی روشنه عزیزم! تو می ترسیدی وقتی خبر ازدواج مخفیانه ی تو رو تو یه کشور دیگه بشنوم ناراحت بشم، ولی زمانی که کوچک ترین ناراحتی از این بابت بروز ندادم تعجب کردی. این طور نیست؟»  
 سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم. «درسته.»

«ببین، تنها مادری که مطمئنه دخترش روزی ازدواج می کنه اگه بفهمه این کار بدون اطلاع قبلی او انجام گرفته ناامید می شه. صادقانه بگم، هرگز از تو در این زمینه هیچ انتظاری نداشتم. به نظر می رسید آخرین نفر روی زمین هستی که در این زمینه حرکتی انجام بدی. به همین دلیل، هر هفته بلیت بخت آزمایی نمی خریدم تا تمام آرزو هام رو حول اون رقم بزنم. متوجه ی منظورم هستی؟»  
 این شروع قضیه بود.

مادرم خرسند از این که تمام توجه مرا به خودش جلب کرده، با شور و شوق ادامه داد: «بنابراین پذیرفتم وضعیتم این طوریه و زندگی ام به همین شکل ادامه داره. بعد یه روز به شکل اتفاقی یه بلیت تو پیاده رو پیدا کردم و فهمیدم که تو مسابقه ی بخت آزمایی